

مریم حاجیلو

در خواب دویدن

www.ketab.ir

سرشناسنامه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
موضوع
رده بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

حاجیلو، مریم، ۱۳۵۸ -
در خواب دودین / مریم حاجیلو
تهران: افق، ۱۳۸۹.
۱۷۶ ص.
ادبیات امروز. زمان؛ ۷۵.
978-964-369-666-5
قیبا
داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ م.
۱۳۸۹ د ۴۷۱۳۴ الف / PIR ۸۰۱۳
۸ فا ۳/۶۲
۱۹۶۳۲۳۳

در خواب دودین

ادبیات امروز / زمان / ۷۵

نویسنده: مریم حاجیلو

ویراستار: مرگانه گلر

مدیر هنری و طراح جلد: یانوش عرب‌پور

حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: علی‌محمد رافعی

شابک: ۵-۶۶۶-۳۶۹-۹۶۴-۸

چاپ اول: ۱۳۹۳، ۱۱۰۰ نسخه

لینوگرافی: خاورمیانه • چاپ و صحافی: بزمان، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای

مؤسسه نشر افق محفوظ است.

نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۹۵۰۰ تومان

افق
نشر

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵

تلفن ۶۶۴۱۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.ir

مقدمه

من، هر چند به کار با نویسندگان است، اما خودم هیچ وقت دست به قلم نبرده‌ام و اصلاً به مقدمه‌نویسی ناشر مخالفم. چه معنی دارد که ناشر خودش را به اول کار الصاف کرده و در مسیر یا تبیین اثر، قلم فرسایی کند که بعله ما هم هستیم! خب هسل، اما فقط به عنوان ناشر و لزومی ندارد که این بودن را به طرق دیگر هم بگوید و بیش از این، خود را به رخ بکشد. نویسنده - به خصوص نویسنده‌ی داستان - هر چیزی را که گفتنش ضروری است در متن می‌نویسد و اگر توضیحی لازم باشد، خودش آن را بیان می‌کند. بنابراین، نیازی به دخالت نفر دوم نیست؛ اما چرا نه؟ برخلاف اصولم - برای این یکی مقدمه می‌نویسم، ماجرایی دارد که خودی خوانندگان محترم عرض می‌کنم.

اگر بخواهم خیلی مختصر بگویم، مجبورم به این جمله اکتفا کنم: این، کتابی است که من، آن را بین آشغال‌ها پیدا کردم. همیشه، همیشه! واقعیت است که می‌گویم. اما چطور گذرم به آن آشغالدانی افتاد؟ ناچاری! قدیم‌ها هم وضع نشر رونق چندانی نداشت، اما این همه ناشر هم مثل قارچ یک‌باره از زمین نمی‌رویید. بنابراین مسائل زمانه‌ی حاضر را نداشتیم؛ نه یک دفعه هوا می‌رفتیم و نه یک جابه‌جاشدن قیمت کاغذ از بندی فلان

به بهمان، می توانست ناشری را که چند دهه است کار می کند، زمین بزند. مغازه ی جلودانشگاه آن قدر بزرگ بود که از ته آن به عنوان انبار هم استفاده می کردیم. مگر چقدر کتاب داشتیم؟ این آخری ها گاهی فقط می توانستیم همان سه جلد در سال را در بیاوریم، آن هم برای اینکه پروانه ی نشرمان باطل نشود. این حداقل کتابی است که یک ناشر باید در سال در بیاورد تا همچنان ناشر تلقی شود...

بله، اوضاع که خراب شد، دست و پامان را جمع کردیم و بخشی از مغازه را اجاره دادیم به دوستی که فقط کتاب کمک درسی و نوار زبان و این جور چیزها می فروخت. ما که از آن نورچشمی ها نبودیم که بتوانیم وام های میلیونی بگیریم... بگذریم. مغازه را که قسمت کردیم، عملاً برای انبار جا نداشتیم، هر روبرو دستگاه و خیابان انقلاب هم که نمی شود جایی را اجاره کرد، برای همین هم رفتیم سمت جمهوری تا شاید بتوانیم تو کوچه پس کوچه ها و خانه های کدگی آنجا، چیزی پیدا کنیم. اما انگار بخت با ما یار نبود. یا گران می گفتند یا اینکه کم بود. باریک بود و ماشین نمی رفت توش و نمی شد هر روز ده ها کیلو بار را کشید تا سر کوچه.

دیگر داشتم نا امید می شدم که روزی سربک زنگ زد.

- یک جایی پیدا کردم مناسب مناسب!

- کجا؟

- بگو چند؟

- چندش به چه دردمان می خورد اگه جاش مناسب نباشد.

- امیرآباد!

- امیرآباد؟ چرا آنجا؟ ما یک جای نزدیک نزدیک می خواستیم. از خیرش

بگذر!

- یعنی حتی قیمت را هم نمی خواهی بشنوی؟

انگار می ترسید بگویم نه که سریع قیمت را گفت و دهانم را بست. دیدم

خیلی مناسب است. گفتم می‌آیم ببینم. گفت زود بیا تا بنگاه را نبسته‌اند. بساط را سپردم دست بچه‌ها و راهی شدم. خانه، ته یک بن بست تقریباً دوونیم متری بود. به زور ماشین می‌رفت توش. جز ساختمان پنج طبقه‌ی سرکوچه، بیشتر خانه‌ها کلنگی بودند. بعضی هاش را خراب کرده بودند که دوباره بسازند و بعضی هاش را ول کرده بودند به امان خدا. به نظر می‌رسید شریک جان یکی از همین خانه‌هایی را پیدا کرده که متروکه بودند. گفتم: «این چیه پیدا کردی؟»

گفت: «با آب پولی که ما داریم، بهتر از این چیزی گیرمان نمی‌آید.»
خانه، در طبقه بود. با حوضی در وسط حیاط که پر بود از شاخه‌های شکسته و برگ‌ریزان.
- گفتم: «انه پیدا کردی، اینجا که آشغال‌دانی است.»

مثل همیشه کسی نمی‌خواست مرا از رو ببرد، شروع کرد به خندیدن.
- اینکه مهم نیست. دوتا ماشینم را گداشتم یک روزه تمیزش می‌کنند.
گشتی در اتاق‌ها زدم. همه‌جا بوی ریخته بود. کلی چیزهای دورریختنی کف هر کدام از اتاق‌ها ولو بود. مکه‌پاره‌ی رکت، تخت‌های دو طبقه‌ی سربازخانه‌ای، ظروف یک‌بار مصرف، لباس‌های پهنه، مانده‌ی غذا و هزار کوفت و آشغال گفتنی و ناگفتنی.

- کجا آوردی ما را شریک جان؟ سربازخانه بوده اینجا؟

- نه، خوابگاه بوده، خوابگاه دختران.

- پس چرا به این وضع درآمده؟

- گویا ضرب‌الاجلی تخلیه کرده‌اند.

- چرا؟

- نمی‌دانم!

تنها چیزی که توی آن خانه‌ی فرسوده، نگاه را نوازش می‌داد، کاج‌های بلند همسایه بود که انگار، ایوان طبقه‌ی دوم حیاط خلوت را در آغوش گرفته

بودند. حیاطی نسبتاً بزرگ که از گوشه‌ی بالکنش، راه باز کرده بودند به پشت بام.

- اصلاً، ما جا به این بزرگی را می‌خواهیم چه کار؟

- هزینه‌ی اضافی که برای مان ندارد، شاید هم روزی به دردمان بخورد. تسلیم شدم. آن روز نمی‌دانستم که به زودی جنگ تمام می‌شود و در آن رونق اقتصادی بازار فرا می‌رسد و آن قدر تعداد ناشرها زیاد می‌شود که می‌توانیم به ازای هر نویسنده، چند یا حتی چندین ناشر داشته باشیم. چاپ نشر رونقی گرفته بود، اما کارهایی که می‌آمد، افتضاح بود، افتضاح! هفته‌ای یک دو تا کتاب می‌رسید دست مان، اما یکی بدتر از دیگری.

همان روزی که خانۀ را تحویل گرفتیم، دیدیم یک سری وسایل ول معطلند؛ انگار یا نرسیده بودندشان دور، یا جا مانده بودند. شریک جان داد کارگرها این‌ها را ریخت تا توافق می‌کرد که رو بام بود. به امید اینکه روزی صاحب‌خانه بیاید و بپوشانند اما به زودی فهمیدیم که آن‌ها مال صاحب‌خانه نیستند. اصلاً صاحب‌خانه اول و آخر گردش به آن‌ها نیفتاده بود. خانه، خانه‌ای بود موروثی که ظاهراً انحصار وراثت آن هم اشکال داشت یا مشکل و مدعی پیدا کرده بود. برای همین هم نمی‌توانستند مثل خانه‌های دیگر، آن را بکوبند، یا بفروشند. حتی نمی‌توانستند تعمیرش کنند، چرا که از جیب‌شان می‌رفت. برای همین هم، بعضی از اتاق‌های بلیقه‌ی بالا، به خاطر ترکیدگی لوله و نم بام، غیرقابل استفاده و خیلی ملتهب بودند. ما هم به خاطر کرایه‌ی کمی که می‌دادیم، نمی‌توانستیم صاحب‌خانه را تحت فشار قرار بدهیم که آن‌ها را تعمیر کند، درحالی‌که حالا دیگر به سبب نم‌های ناچار نیاز داشتیم. کاغذها مان را همان جا انبار می‌کردیم و گاهی هم کتاب‌های همکاران را. شده بود منبع درآمدی و ما گلایه‌ای نداشتیم.

رفته رفته، جا که کم آمد، به فکر استفاده از اتاقک رو بام افتادیم. روزی اشغال‌های آنجا را ریختیم رو بام تا از همان بالا پرت کنیم تو حیاط و کوچه.

نمی‌دانم چی شد که از آن میان، یک سررسید کهنه، توجهم را جلب کرد. سررسید را برداشتم و همین جور بی هدف، از آخر شروع کردم به ورق زدن. تعدادی شماره و بعد، یادداشت‌های بسیار ریزی که با خودکار آبی نوشته شده بود. همین جور سرسری شروع کردم به خواندن تعدادی از صفحات. اول فکر کرده بودم با جزوه‌های درسی طرفم، اما هرچه جلوتر می‌رفتم، مطمئن می‌شدم که هرچه هست جزوه‌ی درسی نیست. در واقع، با یادداشت‌های نظم یک نفر مواجه شده بودم؛ یادداشت‌هایی که معلوم نبود خاطره‌اند یا داستان. این حال مرا جذب کرده بود و خیلی بهتر از داستان‌هایی بود که هفتی یکی می‌خوانش به دست‌مان می‌رسید. آیا با نویسنده‌ای طرف بودم یا دانشجویی که یادداشت‌هایش را به علت نامعلومی، جا گذاشته بود؟

وقتی سراجام توانستم کار را تا آخر بخوانم، به نظرم قابل چاپ آمد. با خود گفتم چطور است با نویسنده‌اش تماس بگیرم؟ اما بعد یادم آمد که هیچ‌جا اسم و رسمی از نویسنده به میان نیامده است، حتی آنجا که یکی، اسم او را می‌پرسد! (عجیب است به نظری، در جایی به یادداشت‌هایی اشاره می‌کند که تو آلودنک پیدا کرده و نویسنده‌ی آن هم اسمی ندارد؛ خودش هم که بی‌نام است! آیا این بی‌نامی را باید نشانه‌ای از بی‌هویتی یا هویت گمشده گرفت؟)

چند روز بعد، به فکر شماره‌ها افتادم. شاید یکی از آن‌ها می‌توانست کمکم کند. به یکی دو نفر زنگ زدم. می‌گفتم دفتر یادداشت دست‌تان تو خانه‌ی ما جا مانده است. پرسیدند کدام دوست‌مان؟ می‌گفتم من اسمش را نمی‌دانم. فکر می‌کردند دست‌شان انداخته‌ام، فکر می‌کردند مزاحم. آخرین نفر شماره دادم. گفتم اگر کسی از دوستان شما، سراغ سرسیدی را گرفت که چیزهایی درباره‌ی یک خوابگاه توش نوشته شده، بفرستیدش پیش من. شاید برای از سر بازکنی بود که گفت باشد.

بعد از آن، مدتی منتظر تماس بودم. خبری نشد. کم‌کم داشتم به این

نتیجه می‌رسیدم که این نوشته‌ها یا مال نویسنده‌ای بوده که شاید برای چاپ اثرش به هر دری زده و ناکام برگشته یا خاطره‌ای بوده از کسی که سرنوشت نامعلومی پیدا کرده. به هر حال باید از خیرش می‌گذشتم، اما چرا نتوانستم، خودم هم درست و حسابی نمی‌دانم. در هر صورت، کتابی که از توی آشغال‌ها پیدا کردم، حالا دارد می‌رود زیر چاپ و حیف است که چند نکته را توضیح ندهم:

اول از همه باید بگویم که بعضی سطرها به خاطر نم کشیدن سر رسید و نفوذ آب، خوانا نبودند، برخی جاها هم نویسنده رو کلمات و جمله‌ها خط کشیده و باید منظورش حذف آن‌ها بوده. در هر دو حال، ما این موارد را به ... مشخص کرده‌ایم که ربطی به ممیزی کتاب و این جور چیزها ندارد.

دوم، نظر می‌رسد با وی این داستان، بی‌پناهی است در میان گرگ‌ها که هر چند کسی می‌سند هم‌رنگ جماعت نشود، اما از آن‌ها تأثیر می‌گیرد ولی برای این کار استفاده زیادی هم ندارد. بدبین، زودرنج و گاهی کم‌تحمل است؛ با این حال، لحظات زیادی وجود دارد که ذات خودش را شاید ناخودآگاه - نشان می‌دهد و توانایی بد شدن را ندارد.